به نام خدا

ΔΔΔ

نویسنده«زهرا عبدی~دلربا»

ΔΔΔ

دلنوشته [طاقت]✓

ΔΔΔ

ژانر{عاشقانه؛غمگین}


طاقت
زهرا عبدی دلربا

///

هنوزم هم دارم‌زندگی‌میکنم با اونی که سالها از زندگی ام رفته ،

درد نبودش مرا به مرگ رساند.

ای کاش

کاش بود،دوباره خیره در چشم و زلف سیاهش مرا به آستانه ای مرگ میرساند .

اوج لذت ،و نشئه مرا شیفته و بی طاقت میکرد.

آخر با من هرگز از طاقت صحبت نکن ،مرا دیوانه یا مجنون خطاب من لاکن سخن از طاقت نیاور..

من در حرم دلش بدجور بی طاقتم،

در نبرد رقیبان باید ناورد میدان شوم

دور از او ،متقاعد کردن من کار بس دشوار لست.

آخ که او را من جسیم و خوش بوی دلکم خواستم.

دلم یکی را میخواست که بسیار خوب باشد که ندانم چرا مرا در آغوش خود نگه داشته.

روزگار تلخ !

باور نکن چاره اندیشی را نسبت به هر دوام و دوری از عشق را.

زمانی فرا خواهد رسید که تنها وقتی به حضورت و منفعت خودشان وسط کارشان باشد ،بدجور به تو نیاز خواهند داشت.

مانند عشق،ک وقتی پای هوس در میان باشد ،شاید طعمه شدی.

.

ای معشوق گر من ،مرا حس کن ،براحتی برای عرق تنت،تحیر میشوم.

آنقدر که مست و شوریده ام.

جایی هستم بین برزخ و بهشت ...تنم پر از نیاز ،قلبم عاجزانه از خدا طلب طاقت می‌کند..

در جایی وجود من فغان می‌کند ،ک قلبم همانند دیوانگان قه قه می زد.

آخر سور و ساز من کجا است؟

جایی ماندم که قلبم احساس سنگینی نه سبکی.

آخر این چه سرنوشت شیون رازی است .



هر روزم که به روز آن دخترک میگذرد دریافتم که بارها بارها در درون خود غرق میشوم و این قلب تپنده ام دگر هیچ زیبایی در آرامش ندارد.

من در معجر خود گم شدم لاکن زبان از دیدن جمالات او خاموش و سرافکنده مانده.

آه پر از ندامت برای دوری و دلتنگی اش

تپش های قلبم

آه حسرت بارم

من به او گویا زیاد بس حس دادم

او در چنگ من بود حال طعمه گران او را لمس کردن.

حال قلب پریشانم از استرس نگاهش بارها

صبوری را بهانه کرد.

من چه کنم با چنین پیمانه های شراب

او را از یاد ببرم

آنگاه که من جوان مست لحنش شدم

خاطرات ،کافیست حرمت عشق را بشکند

دستانش چه دور از من است

من از دوری او همچون فقیرانه زندگی کردم

او چه کرد از فراق من

در میخانه ها چگونه کمر را چرخاند.

لمس شد آن بدن بلوری سفید در بین عوام

عواملی که همچون بی عقلانی مست هوس یک

شب از صبح بودند.

آیا من چگونه او لمس کنم.

تو را جواهر دانستم

ارزش همچون مانند برق نگاهت داشتم

برایت سینه ام را چاک چاک کردم

تو را من ،الماس ندانستم طلا را مثال زدم.

چگونه ندیدی من عاشق را؟

فقیرانه ماندم ثروت من تو بودی.

حال چگونه باور کنم تنت،را ارزان فروختی.

قلب من خودت را خاست.

آخ اگر من از تو تا ابد روزگار دور بمانم چه؟

کوچه ها و خیابان ها را با قدم های هسته و ناامیدانه گذراندم

من مرد ،چگونه زیر هلال ماه اشک ریختم.

مردانگی را زیر سوال برم.

نگو که نمیشود...

شاید تو ،من،در زیر آسمان تنمان را به سرنوشت سپردیم.

عاجزانه مرا بپذیر.

آیا تعلل جایز است!؟؟

نگریستم در چشمان سرمه کشیده ات

مرا همچون دیوانه شهر خطاب کردی.

تو مرا در سطح خود ندیدی!

حزین شد این وجود

من فقط خواستم استشمام کنم عشق را در حضورت،وجودت،و چین های نگاهت

از دور خیره به تو دستانم دراز شد .

چه غافل بودم من جاهل

که تو سرابی بیش نیستی.

آخر من و تو همچون افسانه آییم.

لابد در دلت میگویی من کجا او کجا.

نمیدانم چرا ندانستی ارزش زینتت را

تو میخواهی بنوازی

رقصان رقصان

در بین نامحرمان

خودت را بفروشی

و آن نامردان با هوسی همچون شه#وت تنت

گوهرت را

گویا طلای قلبت را رایگان بدانند

و تو ندانی و هرگز ندانی من چگونه تو را تصور کردم در آغوشم.

آن ها تو را نمی‌خواهند

وجودت را می طلبند برای هوس هایشان

من تو را سرمایه ای ابدی دانستم

آخر چه کردی؟؟

تق تق کفش هایت جویای رفتنت را داد.

شاید من مزاح میکنم

خب با تو هست

من فقط خواستم در کنارم زمانی و من برایت بارها بارها ارزشی همون عشق دهم.

تو را دیدم و طاقتم سوخت.

عشق چه دردیست بس

.

.

در من ،منی خسته تر از من می نالد. 😊

عواطفم دیگر قابل کنترل و ادراک نیست ...
آنک من او را محترم در خود شمردم ،کجا است؟
عاریه هایم را بایستی من دگر نمیتوانم در درونم ،نگهداری کنم.
آنجا ک غم وجودم همچون کتل شده بود من سکوت را جایز دانستم.
هر چیز در زندگی ام هویدا بود ،قابلیت این را نداشتم ک او را درک کنم.
دگر برای محرم و آرامش بدن رنجورم سرحد تعیین کردم.
معمران هم مرا درک نکردند .
حال من فقط درد را می‌بوسم.
چرا که درد را کل وجودم حس میکند ....شبانگاه خود لمسش کردم .
لذتی بیش نبود ..مرا تا عمق عالم عشق رساند .
چه داشت این زخمه؟؟
شاید من به مشبه افتادم .
غایت القصوی تنها آستانه ای من برای هر دلدادگی ام بود.

..

در کوچه های دلش قدم میزنم ،ارام آرام نمیدانم چگونه دلش مرا پیمانه های شرابش نکرد.

مستانه قدم می زنم میخواهم رسوای شهر دلش شوم ،جام من بدون او همچون هیچ است

من او را خاستم

محبوب دل من

میدانم سلطان من نمیشود.

تنهایی تنها!شاید این کوچه ها مرا اندکی بداند.

من در ماه خیره شدم او را دیدم ،در خود او را دیدم در نگاهش خودم را دیدم...

(آخ چه معشوقه ای ..

خیال من از اوست

یعنی من از او نیستم؟

او چگونه بدون من است .

آه...نمی‌کشم.

در پیشانی اش خواندم چه وصله ای ناجوری !!

چشمانم بسته میشود لیوانم از دستانم ول میشود.

میشکند قلبم مانند شیشه.

ناتوان تکیه به دیوار خودم را می اندازم روی زمین .

چگونه ماه و ستارگان در بین سیاهی آسمان امیدوارانه انگیزه وارانه چشمک میزند.

آ